



ملک الشعراء آستان قدس رضوی در زندان رضاشاه پهلوی

(بخش چهارم)



دکتر سید هادی حائری

به قراری که قبلاً گفته شد: «بیاض تاج الدین احمدوزیر»
با مساعی و تعقیب و کوتاه نیامدن ملک الشعراء، به کتابخانه
شهرداری اصفهان، بازگردانده شد و «او» بود که اصالت و
نفاست «کتاب» را به سمع ادبا و شعرا و اولیاء وزارت
معارف وقت رسانید و دشمنی «مکرم» و حامیان و
همفکرانش! را به جان خرید. گفتنی ست که آنها آنچنان به
تحریکات علیه بهار، [دست] یازیدند و کار را به جائی
کشانیدند که مسئولین امور! توقف این آزاده مرد تبعیدی را در
اصفهان صلاح ندانستند! مگر نشنیده اید: «صلاح مملکت
خویش، خسروان دانند.»! و به منظور مطلع ساختن استاد از
تبعید شدنش به یزد، «پلیس!» رانزد او روانه کردند:
«گفت: امر آمدست از تهران

که شوی سوی «یزد» از اصفهان!»

...

«از قراری که دوستان گفتند

هم به «ری»، هم به «اصفهان» گفتند:»

«بود (مکرم) درین عمل، مُبیرم

[که بسی تُف] به ریش این (مکرم)...

بدیهی است «ملک» نیز «بیدی نیست که از این بادها

بلرزد».

بالتیجه... شما، این مصراع بهار را - از این پیش -

خواندید، که: «رفتن یزد بنده، شد موقوف».

[قطعه شعر بهار: هفت شین! به جای هفت سین!]:

در موسمی که مرغ کند تازه آشیان

شاهم ز آشیان کهن، در بدر کند!

در خانه پنج طفل و زنی رنج دیده را

گریان ز هجر شوهر و یاد پدر کند

شاها! روا مدار که هر جای هفت سین

با «هفت شین!» کسی «شب» نرورز، سرکند!

«شکوا» و «شیون» و «شغب» و «شور» و «شین» را!

با ذکر «شه»، «شریک» دعای سحر کند!

۱- «شب» ۲- «شکوا» ۳- «شیون» ۴- «شغب» ۵- «شور» ۶- «شین» ۷-

«شه» ۸- «شریک».

[نقل این قطعه دو بیتی او نیز جایش، همین جاست که

فرموده است: «فلک هفت سینی بچید از برایم / که با آن

حسابم دگر پاک باشد. سل و سینه پهلوی و سرسام و سودا /

سیه زخم و سیفلیس و سوزاک باشد.» هم «هفت شین» و دو

بیتی «هفت سین» در دیوان بهار نیامده است و هم «این قطعه

سه بیتی ارسالی به شیراز جهت شاعر مشهور «فصیح الملک

شوریده شیرازی: «همخوابه شوریده برایش پسری زاد /

خورشید سرایش ز برایش قمری زاد. شک نیست که از شاخ

گلی، شاخ گُلی، رُست / پیداست که از ناموری، ناموری زاد.
این برق فضیلت ز همایون افقی جست / وین شعله روشن ز
مبارک شجری زاد].

ابیاتی در باب نفی بلد؛ بهار در بهار ۱۳۱۳ شمسی:

... من که دیرینه خادم وطنم
پادشاه ممالک سخنم
کرده ام من به خلق خدمتها
دیده ام خواری و مشقتها
بعد سی سال خدمت دایم
چار دوره وکالت دایم:
پنج شش سال، منزوی بودم
گوش بر حکم پهلوی بودم!
خورده بودم - برای کسب هنر
چهل و پنج سال - خون جگر:
در صفاهان ز فرط رنج و ملال:
همه از یاد من برفت امسال!
هرچه بودم به شهری موجود
رهن شد در بر «رحیم جهود»
دیدم از رهن دادن اسباب
کار مخلص شود عظیم خراب
چون که نومید بودم از طهران
بود قرضم فزون و، فرع گران
زن خود را به ری فرستادم
از خود او را وکالتی دادم
کز ره بیع خانه و کالا
قرضها را کنند تمام ادا
من نگویم ادیب و دانایم
ادب آموز و کشور آرایم:
کم ازین لا اقل که من پدرم
پدر پنج دختر و پسر
روز تاشب به خوف و بیم چرا!
خسته مردم لثیم چرا!
رفت سالی که جز وبال نبود
عمر بود این که رفت، سال نبود

پنج مه زان به حبس و خونجگری
هفت ماه دگر به دربدری
«شب عید» ست و، من غریب و اسیر
بسته تقدیر، پنجه تدبیر
سال بگذشت و تازه شد «نوروز»
«سی هزار» ست، قرض من امروز
من، در اینجا گرسنه و بیکار
گردم، ده دوازده، نان خوار
مورد قهر و خانه بر بادم
رفته علم و ادب هم از یادم!
نیستم من دریغ، مرد هجا
گرچه باشد هجا به وقت، بجا:
هجو ظالم، وظیفه ای عالیست
جای یغمای جندقی خالیست...
(بهار)

آئینه تمام نمای کشتارها، جنایات و مفاسد دوران سلطنت رضاخان

«آئینه [تمام] نما! می فرستمت»
(حافظ)

«- قصیده ملک الشعرا بهار - ... او آخر دوره ششم، یعنی
بعد از ترور [آیت الله] مدرس و شروع انتخابات فرمایشی
در تمام کشور، معلوم و مسلم شد که در دوره هفتم، دیگر نه
تنها مانع از انتخاب اقلیت مجلس ششم - که رهبرش مدرس
بوده و بیش از دو سه نفر از رفقای وفادارش باقی نبودند -
نخواهند شد و پس از خاتمه مجلس ششم، سرنوشت بسیار بد و
ظالمانه ای در انتظار آنان خواهد بود، ملک الشعرا قصیده
غرائی از سوز دل سرود که بی اغراق یک دنیا معنی و مفهوم در
آن نهفته است. متأسفانه این قصیده در دیوان ملک دیده
نمی شود که یا در اختیار فرزندان او نبوده است یا به
ملاحظاتی از درج آن خودداری کرده اند. به هر حال چون این
قصیده به نصایح [آیت الله] مدرس به رضاشاه و نیز وضع
دغل کاریها و چاپلوسیهای اطرافیان دربار و چگونگی جلوگیری
از انتخاب اقلیت مدرس اشاره ها دارد، در اینجا نقل می شود
(یک بیت آن که شاید مطلب زنده ای داشته است در اصل
نقطه چین بود). - حسین مکی «تاریخ بیست ساله ایران»
مجلد پنجم، نشر ناشر، تهران، ۱۳۶۲، ص ۶۲».



۱- در ابتدا - دوست گرامی و مورخ نامی جناب آقای سیدحسین مکی، در گفتگوهای فی مابین، مرا متوجه این «چکامهٔ ملک الشعراء» نمودند.

۲- چون چاپهای مکرر دیوان بهار را - تا چاپ چهارم که تاریخ آن ۱۳۵۸ شمسی و از انتشارات «امیرکبیر» و فراهم آوردهٔ فاضل محترم «محمدملک زاده» (برادر ملک الشعراء) می‌باشد - در اختیار دارم؛ با مراجعه به آنها، دیدم قصیده ئی که جناب مکی در تاریخ بیست ساله آورده اند، در هیچ یک از این نسخ مطبوع دیوان اشعار، نقل نکرده اند!

۳- بعد از گذشت مدت ده سال تمام، در ۱۳۶۸ شمسی، چاپ پنجم دیوان به اهتمام «دکتر مهرداد بهار» (فرزند دانشمند ملک الشعراء)، به سرمایهٔ انتشارات توس - تهران - [در دو مجلد چون چاپهای قبلی] با حروفچینی جدید و افزوده ها و به طبع رساندن قصیدهٔ مورد بحث، انتشار یافت.

۴- در این دیوان (چاپ پنجم، مجلد اول) در صفحهٔ ۴۷۱ - بیتی که جناب مکی نوشته اند: «... شاید مطلب زننده ای داشته که حذف و نقطه چین است». به درج رسیده و در هجو یکی از معاشران و مشاوران آن روزهای رضاخان (قائم مقام الملک رفیع) می‌باشد [بیت بیست و ششم] می‌شود مونس روز و شبش...].

۵- بعد از آخرین بیت: «پند من تلخ بود لیک به خاطر بسیار...» که در صفحهٔ ۶۶ مجلد پنجم تاریخ بیست ساله آمده؛ هشت بیت دیگر هم در طبع پنجم مجموعهٔ اشعار بهار ثبت است که ما اینک تمام آن را از همین دیوان، ذیلاً نقل می‌کنیم:

«در سال ۱۳۰۷ شمسی [راجع به سیاهکارهای] رضاشاه سروده شد»:

«پادشاه ز لجاج و ز طمع دست بدار
که نباشد ز لجاج و ز طمع بدتر کار
تو دگر شاه شدی! نان رعیت مستان
تو دگر سیر شدی؛ گرسنگان را، مفشار!
تا به کی گنج زر و سیم! مهیا سازی!!
خویشتن بر سر آن حلقه زنی همچون «مار»!!
آخر کار تو؛ بیرون ز دو حالت نبود
یا بمانی تو و - یا خلع شوی چون قاجار!

گر بمانی، به زر و سیم، نداری حاجت
ورشوی خلع، نماند نه ضیاع و نه عقار
توبه «احمدشه» بیچاره بین کأحمدشاه:

نه بچاپید کسی را، نه کشانید به دار!
چار غازی سرهم کرد به چندین مدت

از حق تولیت مشهد و خرج دربار
نه ز شه بود کس آزرده، نه با شاه طرف

ز آنکه او بود شهبی بی طرف و کم آزار
شاه حالیه به هر کار دخالت دارد

خویش را کرده طرف با همه کس در هر کار
از رئیس الوزرا تا به وکیل و به وزیر

از مدیرکل، تا منشی و تا «دفتردار»!!
همه با میل شه آیند ز «صندوق» برون:

شمردی الجوشن و خولی و سنان و مختار!!
«پادشه» تعزیه گردان! شد و «مجلس» تکیه!

گریه دارد به خدا، این روش ناهنجار
اندر آن مجلس ملی! که «عراقی» و «رفیع»

به «مُدّرس» بپرانند گزاف و لیچار!!
تو، از آن مجلس! دیگر چه توقع داری؟

خواه «یاسائی» اندروی و خواهی «زوار»!
نیست پیدا، که بود ملک به روی چه اساس!

نیست روشن که بود کار، ز روی چه مدار؟!
نیست مشروطه - که قانون اساسی باشد:

ضامن زندگی خلق و، نگهبان دیار
نیست شاهنشهی مطلق و شاهی!!، که بود:

در گهش ملجأ زوار و پناه ابرار
هر کجا صرفه تقاضا کند! آنجا قانون:

محترم باشد و کس را نبود راه فرار:
لیک جانی که در آن، قانون بی صرفه بود!

میل شه! محور کار است و! بود قانون خوار!
وقت بخشایش و احسان؛ شه ما قانونی ست!!

وقت شلتاق بود فاعل و، فرد مختار!!
چون شتر مرغ! که هنگام پریدن، شتر است!

لیک مرغ است! بدان گاه که بردارد بار!
مَثَل است اینکه: به دانستن احوال کسی:

انتخابش را بنگر! که بود از چه قرار:

هرکه ز اشراف بود، نخبه کند از اشراف
هرکه ز اشرار بود، نخبه کند از اشرار:
من نگه کردم؛ افسوس که موجود نبود:
غیر کالای جلب!! در همهٔ این بازار!
می شود نخبهٔ او «حاج نبی»! از اصناف
می شود محرم او «حاج رحیم»! از تجار!
می شود مونس روز و شبش «آقای رفیع»!
که خورد فضلهٔ «نگراسف» با شام و ناهار!!
رادمردان را، بی پاکند از قصد!! ولی:
بی پدرها! را پیدا کند از گوشه کنار!!
آن که روزی، سرِ حمام؛ پهن!، پا می زد:
شده امروز به «دربار ملک» خوانسالار!

[گشتارها:]

خاندانهای قدیمی که به چندین سرحد
سالها بودند از صدق و صفا، سرحددار:
کرد یک یک را، با حيله و تزوير، تلف!
بُرد مال همگی شان ز صغار و ز کبار!
این فجایع که به ایلات لرستان کردند!
شرم دارد قلم از شرح و زبان از گفتار
آن همه ریزش خون! نرپی امیت بود
کز ره حرص و طمع بود!، به حق دادار
بختیاری که ثبات قدمی داد بروز
نشد او غارت و هستند سرانش سردار
ایل قشقایی، چون دست نیاورد برون
پاک بی پاشد و عمرش به سر آمد ناچار!!
«خان ماکو» را کشتند!، چو بُد دولتخواه
لیک زنده ست «سمیتفوی» شریر غدار!
شهر تهران که بود مرکز حساس وطن
دلشان چون قدح خون بود از این اطوار

[جنایات:]

نیست یک تن که به نظمیه نخوابیده شی!
که چرا؟ جان به ره شاه! نکرده ست نثار؟!
جان و مال و شرف و عرض اهالی! باشد:
اندین شهر به دست دو سه تن سردمدار!
همگی پُشت هم انداز و! همه بی وجدان!
همگان بی وطن و خائن و دزد و طرار!

از پی منزلت و عزت خود در بر شه:
حقه بازبها دارند به هر لیل و نهار
نصف مردم را جاسوس و مفتش کردند:
از زن و مرد! افکندند به جان احرار!
جعل اخبار نمایند ز قول مردم!
که فلان دشمن شاه است و بود بدکردار!
عامل این دغلیها! نه همین نظمیه است
و کلا و وزرا، نیز نمایند این کار!
سی چهل بی شرف و مغرض و دزدند! که هست:
کارشان دوری خُدام وطن از دربار
گریکی از صلحا چند ملاقات کند:
باشه و، شاه به وی لطف نماید اظهار:
حضرات! از ره جاسوسی! راپُرتی چند
فوری از بابت آن شخص، نمایند نثار!
که فلان شخص ز اوضاع بود ناراضی
می زند گوشه کنایه به شه دولتیار
شاه باور کند آن قصه و دربارهٔ وی
سرگران آید و، گردد بر شه بی مقدار
اطلاعات سلاطین بود از چندین راه
از وزیران و ندیمان و جواسیس دیار:
چون جواسیس و ندیمان و وزیران، گشتند:
متحد باهم! شاه از «که» به جوید اخبار؟
چون «جراید» هم تفتیش و جلوگیری شد!
پاک مسدود شود روزنهٔ استخبار
بلدی، خانهٔ مردم را، کرده ست خراب
نصف این شهر پُراست از سقط و از آوار
«طفل کاسب» را جبراً به نظامی گیرند
لیک «اشراف» معافند ز حکم اجبار
اندین حالت، حس و کتک و نظمیه!
شده براین همهٔ بار کج سنگین! بار.
بود، این دلخوشی خلق که اندر مجلس
هست یک عده وطن خواه و رشید و بیدار:
گاه و بیگاه سخن گویند از راه صواب
خواه ناخواه جلوگیرند از عیب و عوار:
گرچه خاموش نشستند در آخر، زیرا:
اکثریت! به ره منطقشان بست حصار!:



تو قسم خوردی در مجلس ملی که، کنی:

حفظ قانون اساسی را سرمشق و شعار:

پای قول و قسمت، شاه! خوب استادی!!

بود معروف که هستی به قَسَمها! پادار!

خویش را کردی، با «داور» و «فیروز» شریک:

تا از آن جانوران! شد [وطن و] ملت، خوار!

نیز رودادی «سرهنگ محمدخان» را

تا به نام تو! برآرد ز سر خلق! دمار!!

بی جهت بهر تو دشمن به تراشد در شهر

نیکخواهان را، بدخواه تو، آرد به شمار

به خدا، شاه! پلنیک خطرناکی را:

پیش پای تو نهاده ست، عدوی مکار

تو گمان داری کاغذ کنی! «روسان» را

و «انگلیسان» را، سازی به خرخویش، سوار!

به دو همسایه دهی باج و سپس مردم را:

می گذاری پی آسایش خود، تحت فشار

این دو همسایه نگردند ز بخشایش، سیر!

هرچه افزون دهی، افزون طلبند از سرکار

یا نباید که همه چیز، بدیشان بخشی!

یا شوی، روزی از بخشش چیزی، خود دار:

هر یکیشان که برنجد، کمک خلق شود

و آن زمان، شورش و آشوب بیاید در کار

شاه بر ملت رنجیده نیاید فائق

به تواریخ نگر، خاصه به تاریخ تزار:

پادشاه! تو، ز «ایتالی» تقلید مکن

ز آنکه آن قوم به «روسیه» ندارند جوار:

«انگلیس» از پی همچشمی «روسیه» کند

پایه «دیکتاتوری» را به ممالک، ستوار

لیک ایران که به همسایگی روس بود

زود «پا» می خورد، از این روش ناهنجار

عصر، عصری ست که با علم و تجدد باید:

کرد مردم را از خواب جهالت، بیدار

نه جو «احمدش» تسلیم حوادث گشتن

نه جو حالیه، کشیدن به ره خلق، حصار

نه به «این» شوری شور و، نه به «آن» بی نمکی!

عدل در حدّ وسط دارد همواره قرار

لیک، با آن همه خاموشی و مظلومیت

خلق را بود به آن چند نفر استظهار:

می رساندند مطالب را گاهی به عموم

می نمودند حقایق را گاهی اظهار:

لیک نظمیه به زور کتک و حبس - به خلق:

گفت کز یاری این جمع! کنند استغفار!!

رأی هائی را دولت بنوشت و در شهر:

کرد مردم را با زجر! به دادن، وادار!

گرچه کس، رأی نداده ست، ولی از صندوق:

خود به خود! رأی برون آمده! پنجاه هزار!!

ز آنکه نظمیه ز حمال و! ز مزدور! بسی:

بُرده و رأی گرفتند! یکی! چندین بار!

مجلس هفتم، آن مجلس شومی ست! که هست:

از چنین مجلس! و، این قانون! ملت، بیزار!.

انتخابات نگه کن! چه قدر شور شده ست!:

که هیاهو بفتاده ست میان نظار!

بین چه سان، مسئله شد شور! که خان هم فهمید

لیک از شاه! نهان است هنوز این اسرار!

آخر ای شاه! ترا دوره نمودند «رنود»!

«منتربت»! کردند این یک دو سه رند عیار!!

- چند بیت ذیل نیز یکی از چکامه هائی است که استاد بهار در روزهای سیاه آخرین دوران زندان و تبعید خود، سروده است:

«شیرین»! قاضی! و «رهزن»! امین و، «دزد»! عسس!
از این دیار ببااید برون جهانند فرس
فتاده کار کسان، با خسان! که می باشند:
همه «عوان» و همه «خونی» و همه «ناکس»!!!...
نه از خداشان بیم و! نه از بشرشان شرم!
نعوذبالله از این سگان هرزه و مرس!!
ز خائنان و! ز دزدان!، که بر سر کارند:
شد «این» امیر خزانه! شد «آن» امیر حرس!!
[حرس - نگهبانان]

درون زندان دیدم، نکرده جُرم بسی!
ز «گنده پیرکهن» تا به «کودک نوس»!
یکی به حبس!، که گفت: ای اجل نجاتم ده!
یکی به بند! که گفت: ای خدا! به دادم رس!
یکی شکایت کردست: کز چه روی امسال:
مُرکبات گران است و! گوجه ها نارس!!
یکی به عهد «مُدَرس» به نزد او رفت است!
شدست با «او» همه ز خانه تا مدرس!!!...
همیشه تا که بود «مار» همقرین با «مور»:
هماره تا که بود «خار» همشین با «خس»:
تن «شیرین»! به خاک و! سرش! به نوک ستان!
بنای ظلمش ویران و، رایتش منکس.
[منکس = نگونسار، سرنگون]

درگذشت عارف تیره روزگار، شعر تبعیدی گرفتار، در تنبّه زمامدار جنایتکار:

در تجزیه و تحلیل یکی از شعرهای سیاسی ملک الشعراء (از زبان او) که به مناسبت رحلت در تبعید ابوالقاسم عارف، شاعر ترانه سرای ملی مشهور معاصر، سروده است لازم آمد که اشاره شود هر موقع عارف به سفر اصفهان می رفته، به خانه دوست بسیار صمیمی اش - محمدکریم خان برومند گزی - وارد می شده، و تازمانی که در آن شهر و در آن نواحی بوده، در آنجا اقامت می کرده است. خود عارف در این خصوص نوشته است که: «۱۳۳۸ ه. ق. موقعی که از

کار، با «زور» رود پیش! ولی از پس سر:
می شود بریا، ز آه دل مظلوم، شرار!
علم و تدبیر و کیاست، به نگهداری خلق:
بهرتر از توپ و تفنگ است و! قشون جرّار!
[مفاسد - قسری = جبری، اجباری]:
حرکت، قسری، ای شاه! طبعی نبود
دست چون خسته شود، چرخ بیفتد از کار
این «سیاست»! که تو داری! «غلط اندر غلط» است!!
پادشاه! به خدا، قول مرا صدق انگار...
اثر زهر تملق! به توکاری کرده است
که به گردش نرسد زهر گزاینده مار!
بند من تلخ بود لیک چو تریاق بود
روی درهم مکش و بشنو و خاطر بسپار
اندربین ملک، دوتن را، زهم امیت نیست!
که ظنین است پدر بر پسر و، یار ز یار!!
رشوت و! دزدی و! بدقولی و! پیمان شکنی!
خلق تقلید نمایند ز شاه و! دربار!
مثل است اینکه چو باشد پدری! دایره زن
کودکانش همه رقص شونند از ناچار!
«شاه»! چون مال رعیت برد و ظلم کند!
وز چپ و راست شود مدح و ثنائش تکرار!
«مال مردم خوری» و! ظلم! پسندیده شود!
در عوض راستی و عدل شود عیب و عوار!
پادشاهها مکن!، از عاقبت کار بترس!
که کنی روز خود و روز وطن! تیره و تار!
گر بمانی، زن و فرزند شونند دشمن!
وز پس ات، کار نگیرد به ولیعهد قرار!
اعتمادی که به پیمان اجانب داری
ندهد فایده! روزی که بر آشوبد کار.
- این سه بیت هم با عنوان (دود دل عاجز بی گناه) از
ملک الشعرا است :-
یکی پادشاه خانه ز آهن ساخت
شبی آتش افتاد و آهن گداخت
پژوهش گرفتند کان از چه بود؟
حریق چنین بی امان، از چه بود؟!
پس از جهد بسیار بردند راه
به دود دل عاجز بی گناه



اسلامبول به تهران آمدم و از تهران به دیدن «دوست عزیز محمدکریم خان گزی» می‌رفتم در بیابان «مورچه خورد» اصفهان... به فکر بی‌حقیقتی جنس بشر افتاده، در کمال تنهایی و در همان صحرا، عاصی شده و دیوانه وار گفتم: رحم ایخدای دادگر کردی نکردی / ابقا به فرزند بشر کردی نکردی!... (ص ۳۹۱ عارف تدوین حائری، چاپ ۱۳۶۴ جاویدان)... «... این علی دشتی [مدیر شفق سرخ] روز اولی که در اصفهان او را دیدم از کثرت بدبختی شلوار نداشت، بند جوراب را روی تنبان سفید آخوندی بسته، پاشنه گیوه، کار سه ده اصفهان را کشیده، برای سیر کردن شکم، وقت و بی‌وقت به قدری به خانه «محمدکریم خان گزی» که منزل من بود» آمد و رفت کرد تا «آدم محمدکریم خان» او را کتک زد. کاغذ شکایتی که به من نوشته بود، ای کاش برای چنین روزی که هر که او را ببیند گمان خواهد کرد بچه لندن است! (شاید به خودش هم اشتباه شده باشد) نگاه می‌داشتم. گرچه خودش چیزی ننوشت، ولی دیگران را وادار کرد از وجدان کُشی بر ضد من فروگذار نکنند... عارف: همانجا (ص ۵۳۹ دیوان).

افسوس که افسانه سرایان همه خفتند

اندوه، که اندوه گساران همه رفتند

فریاد، که گنجینه طرازان معانی

گنجینه نهادند به مازان! همه رفتند

باد ایمنی، ارزانی شیران شکاری

کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند

یک مرغ گرفتار، در این گلشن ویران:

تنها به قفس ماند و، هزاران همه رفتند

خون بار «بهار» از مزه در فرقت احباب

کز پیش تو، چون ابر بهاران همه رفتند

(از کتاب «آثار منتشر نشده عارف» تدوین سید هادی

حائری (کوروش) چاپ ۱۳۷۲ جاویدان، ص ۸۴ و ۸۵)

باتوجه به زمان حاضر که ۱۳۷۳ شمسی ست، می‌باید

گفت در تجزیه و تحلیل همین چامه استاد بهار - «اگرچه» به

یکی دو بیت آنهم اکتفاء گردد - حتماً ایجاب می‌نماید تا

خاطره ئی از پنجاه و هشت سال پیش از این، در اینجا گفته

شود. در آن اوقات، ملک الشعراء - بعد از بازگشت از تبعید -

ریاست عالیه و افتخاری کانون دانشوران ایران را به عهده

داشت. فرات، «مدیر داخلی» و خلعتبری «بنیان گذار و

میزبان دائمی» بودند. راقم این سطور (حائری) در سیمت

«دبیر انجمن» به تنظیم برنامه ها و نوشتن صورت جلسات

در دفاتر رحلی، و تندنویسی و یادداشت برداشتن از سخنان

فرزند برومند همین [روانشاد] «محمدکریم خان...»

یعنی: رضاقلی برومند - قاضی محترم دادگستری اصفهان، و

عموزاده استاد ادیب برومند - در روزان و شبانی که «بهار»

به حالت تبعید در اصفهان بوده و با یکدیگر صمیمیت و

دوستی داشته اند؛ خبر درگذشت ابوالقاسم عارف را (که به

همدان تبعید شده بود و در دوم بهمن ۱۳۱۲ از دنیا رفت) به

اطلاع ملک الشعراء رسانید. استاد هم، به همین مناسبت

چامه ئی سرود و به خط خود در «دفتر متعلق به مرحوم

رضاقلی برومند» مرقوم فرمود: «این شعر را در رثای عارف

قزوینی گفته ام» بهار:

دعوی چه کنی؟! داعیه داران همه رفتند

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده که در دامن صحراست:

گوید: چه نشینی! که سواران همه رفتند

داغ است دل لاله و نیلی ست بر سرو

کز باغ جهان، لاله عذاران همه رفتند

گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست

کز کاخ هنر، نادره کاران همه رفتند

و «سخنرانیها» و نگاهداشتن نسخه های نثر و شعر و اوراق ادبی، اشتغال داشته است.

شب‌ی از شبهای آن روزگار، بعد از خاتمه برنامه ادبی که با رفتن اغلب حضار، جلسه از حالت عمومی به محفلی خصوصی تبدیل یافته بود. شاعر بسیار حاضر جواب و لطیفه گوی بی بدیل معاصر، مرحوم عباس فرات یزدی، چون غیر از چند دوست موافق و یکدل، کسی را در آن بزم ادبی ندید لب به سخن گشود که: من سالها در تعطیلات یا ایام نوروز به خیابان برق [سابق] و به گاراژ سعادت رفته و به هر «اتوبوسی» که پُر از خُرد و بُزرگ و، در شُرُف حرکت بود سوار شده! و به سیر و سیاحت شهرها می پرداختم! و در پاسخ این که عزم کجا را دارم؟ می گفتم: به هر کجا که «این اتوبوس» خواهد رفت...! و شعر سعدی را برایشان می خواندم: «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست»، حال، جالب و شنیدنی ست که در تعطیلات نوروز ۱۳۱۳ شمسی هم با اجرای همین برنامه! ویژه! و انحصاری! و از پیش تنظیم نشده هر چه پیش آید خوش آید! از حُسن اتفاق، در اصفهان از «اتوبوس» پیاده شدم و روزی فرصت را مغتنم شمرده و به معیت یکی از دوستان اصفهانی به زیارت و دیدار شاعر بزرگ نفی بلد شده (استاد بهار) رفتیم. «ملک» پس از مدتی مدید، که مجدداً مرا دید بسیار بنده نوازی و ابراز مسرت فرمود که از شرح چنین مسائلی می گذرم و به اصل مطلب می پردازم. بهار، شعری که به تازگی سروده بود برایم خواند و نظرم را جویا شد. - عرض کردم: شعر، از شیوایی و رسائی، برتر از حد کمال می باشد اما آیا حقیقتاً جناب عالی این ابیات را در حق «عارفی»! فرموده اید که در تصنیف «بینم» خود گفته است: «ملک الشعرای بی [هدف!] را / از خون هم رنگ اشرف کن بینم»،! و در ضمن مثنوی مفصلی سروده است: «طبیعت نیارد به صد قرن و نسل / «بهار»ی، که هر «آن» شود چار فصل»،! و در همانجا افزوده است که:

«ازین پس، تخلص «خزان» بایدت»؟!!

استاد - با تبسم - در پاسخ گفت:

اولاً - اگر عارف با حساسیت شدیدی که داشت، گاه گاه از من سخت می رنجید! من از او هیچگاه نمی رنجیدم که قهر و آشتی در بین دوستان امری ست عادی.

ثانیاً - دُرست است که شعر را در تأسف و تألم از مرگ

عارف گفته ام و در بیت «داغ است دل «لاله» و نیلی ست بر «سرو» / کز باغ جهان «لاله» عذاران همه رفتند» نظرم به یکی از «تصنیف» های او - : «از خون جوانان وطن «لاله» دمیده / از ماتم «سرو» قدشان، «سرو» خمیده - بوده است که «این» ظاهر قضیه و معنای «قریب» آن می باشد در صورتیکه مقصود من، باطن قضیه و معنای «بعید» آنست تا شنوندگان یا خوانندگان به فراست دریابند و به یاد آورند که در راه استقرار مشروطیت و کسب آزادی چه قدر از جوانان این مملکت در خاک و خون غلطیدند و چه خانمانهائی به عزای عزیزان خود نشستند و چه خاندانهائی به باد فنا رفتند لذا بیش از این به حقارت و اسارت و مذلت تن نداده علیه زمامدار دیکتاتور جبار خونخوار بپاخاسته، وی و مزدورانش را روانه جهنم کنند چرا که: «با عقل مُردد نتوان رست ز «قُلدر» / اینجاست که دیوانگی ئی نیز بیاید.»

ثالثاً - شعر شاعر را خوانده ئی که «فرهان کوهکن» توضیح می داد که: «شیرین» در اینجا از اسب پیاده و در آنجا سوار بر اسب شد؛ [شیرین] در این مکان «قدم زد» و در آن مکان قدری استراحت کرد، [شیرین]... (خلاصه) منظور فرهاد این بوده است: «که شیرین را به تقریبی برد نام». اکنون به همان ترتیب، داستان منست با این جلاد شیرین ادا! و شیرین حرکات! و شیرین زبان [!] و شیرین کار! که مرا از هستی ساقط ساخته و آنچنان جانم را به خطر انداخته که بعید نیست منم مانند عارف در تبعید، جان را به جان آفرین تسلیم نمایم. بنابراین تمام هوش و حواسم در این محور، دور می زند تا به هر بهانه و دست آویزی که امکان دارد به «او»! ضربه وارد آورم گرچه می دانم، بی اثر است و «ضربه ئی کاری» نخواهد بود. همچنین می پندارم چنانچه «سواد» داشت - که ندارد - و می توانست دیوان حافظ را بخواند - که نمی تواند - پس از آنکه مانند سابق که با ما «گفت و شنود» داشت و چشمانش را به چشمانم می دوخت! - حال نیز با همان راه و روش، می آمد و می گفت: «آقای ملک! به قول حافظ: «عرض خود می بری و زحمت ما می داری»!!

رباعاً - از همان مطلع شعر هم، به منظوم می توان پی بُرد که گفته ام: «دعوی چه کنی؟! داعیه داران همه رفتند / شو! بار سفر بند! که یاران همه رفتند!».

معلوم است که «عارف» منزوی تبعیدی مطرود دستگاه! و شنونده فرمان فرمانده قشون غرب - «امر شده است جز



قزوین و تهران و خارج از ایران؛ در سایر نقاط، اقامت شما بلامانع باشد!» ولی - «فعلاً از همین نواحی خارج نشوید!»؛ چه داعیه‌ئی می‌تواند داشته باشد؟! پس، روی این اصل: الزاماً روی سخنم با «دعوی دار»ی است که ادعاکنندهٔ مراتبی می‌باشد که وجود ناقص نظامی معیوب منحوس» او!، فاقد آن مراتب است؛ و در واقع از برای همین زمامدار مستبد سبغ سفاک! سروده شده است.

در آنجا که کلمات «داعیه داران» و «یاران...» را آوردم، نظرم به ناکسانی ست که هم در شمار داعیه داران بودند و هم از آن گونه یاران که وی را به تخت و تاج رساندند و در عوض پاداش! به دست «همان نخستین داعیه دار»؛ همه چیز خود را از دست دادند!

۱- با رعایت ترتیب تاریخ از میان رفتن آنها - اولین داعیه دار و یار این «نابکار»، امیرلشکر طهماسبی بود که با اشارت او!، در کوهساران به «تیرغیب» [در ۱۳۰۷/۱/۱۵] به سزای اعمالش رسید!

۲- دومین داعیه دار و یار وفادارش که مغضوب علیه واقع شد، فیروز میرزای نصرت الدوله است که [در ۱۳۰۹ شمسی] محبوس و محکوم و از «حقوق مدنی» محروم گردید. - دژخیمان رضاشاه بعدها، فیروز را در سمنان به تاریخ ۲۰ دی ۱۳۱۶ به قتل رساندند - ح.]

۳- سومین داعیه دار، و «انیس خانه و گرمابه و گلستانش»، «تیمورتاش» [وزیر دربار پهلوی] بود که در چند ماه قبل [۱۳۱۲/۷/۵] در زندان نظمیة!! تهران، او را کشتند!

۴- چهارمین داعیه دار و یار جان نثارش!، سردار اسعد بختیاری [وزیر جنگ] را باید به حساب آورد که در زندان است و شاید هم کشته شده باشد. - [در ۱۳۱۳/۱/۱۰] در زندان شهربانی تهران به قتل رسید - ح.]

۵- پنجمین طرفدار «پروپاقرص» چند سال قبل همین «جانی»! دوست از دست رفته ام - «عارف» تیره روزگار بود که به پشتیبانی سردار سپه قبلی و شاه بعدی! چه کنسرت‌هاییکه برپا نکرد؟! و چه تصنیف‌هاییکه در وصفش!! نخواند؟! زیرا تصور می‌کرد: رئیس جمهوری شدن وی به نفع ملت و مملکت است!! اما بعد، به اشتباه خود پی بُرد و دیگر حاضر نشد برای به سلطنت رسیدنش باز به چنان تبلیغات و تظاهرات و کارهایی!! دست بزنند... و در دو سه

ماه پیش، در تبعید و انزوا «دقمرگ شد»!

حال، باتوجه به موارد فوق، نتیجه می‌گیریم که... داعیه داران همه رفتند / شو! بار سفر بند که یاران همه رفتند» بدین معناست که: ای رضای قلدر و ای سردستهٔ داعیه داران! توهم بار سفر ببرند و به همان جهنمی که داعیه داران و یارانت را فرستادی؛ بُرو! «برو که باز نگردی الهی ای دِدِ دون / که روز روشن ما؛ تیره تر، ز شب کردی». در خاتمه، با آوردن واژه هائی مانند: «سواران»، «اندوه گساران»، «ماران»، «شیر شکاران»، «گلشن ویران»، «قفس» و امثال آن؛ در ادبیات این غزل سیاسی؛ خواسته ام نکاتی را به خوانندگان محترم، گوشزد کرده باشم».

(پایان سخنان بهار)

این چند سطر را نیز که راجع به «مصرعی» در ارتباط با مطلع ایاتِ مورد بحث است مطالعه فرمائید: «استاد بزرگ و عزیز، حضرت ملک الشعراء بهار، چند بیتی در مرگ عارف قزوینی سروده با این مطلع: دعوی چه کنی؟ داعیه داران همه رفتند...» هنگامی که علامه محمد قزوینی، درگذشت؛ آن چند بیت - تعمداً - به حساب وفاتِ علامه... در مجلهٔ «یغما» (چاپ تهران) به طبع رسید. چون در آن موقع حبیب یغمائی، رئیس فرهنگ کرمان بود و در تهران نبود، دکتر باستانی پاریزی (دوستِ بسیار گرامی و دانشور، بعضی از امور مجلهٔ یغما را بعهده داشت و موقعی که تصمیم می‌گیرد این شعر بهار را در یغما - برای اولین بار به چاپ برساند از مصراع اول مطلع، خوشش نمی‌آید و بدین لحاظ خود، مصرعی سروده و به جای آن به طبع می‌رساند که بعدم «ملک» به این کار، اعتراض می‌نماید: «از مُلک ادب، حکم گزاران همه رفتند / شو بار سفر بند که یاران همه رفتند. [مصراع اول از باستانی - مصراع دوم از بهار]. - اینک سالهاست که این بیت [اثر طبع این دو استاد] البته، انحصاراً به نام نامی بهار؛ «ضرب المثل» شده و شهرتی بیش از پیش یافته است». (خاطرات و نقلیات، نوشتهٔ سید هادی حائری، صفحهٔ ۲۴).

الكلام یجرّ الکلام

به مصداق الکلام یجرّ الکلام (هر سخنی می‌کشاند سخنی دیگر را) حال که سخن ابوالقاسم عارف در میان آمده است.

بی‌مناسبت نیست، ترانه‌ی از استاد ملک الشعراء بهار را که در دیوان اشعارش نیز ضبط و چاپ نشده است در اینجا نقل نمائیم. موقعی که پس از کودتای ۱۲۹۹ شمسی و مدت سه ماه رئیس‌الوزرائی؛ سید ضیاء الدین طباطبائی مجبور شد از ایران بیرون برود! عارف به یاد او ترانه‌ی سرود و چنین است سطری چند، از آن ترانه:

«ای دست حق، پشت و پناخت، باز آ

چشم آرزومند نگاهت، باز آ
ای توده‌ی ملت، سپاهت، باز آ
قربان «کاینه سپاهت» باز آ...

...

کاینه اشراف، جز ننگی نیست

این رنگها را، غیر نیرنگی نیست
دانی که بالای سیه، رنگی نیست

قربان آن رنگ سپاهت، باز آ...

...

ایران، سراسر، پایمال از اشراف

آسایش و جاه و جلال از اشراف!
دلالی «نفت شمال» از اشراف!

ای بیشرف گیری گواخت باز آ...

...

- «... پس از انتشار تصنیف عارف؛ روزنامه «قانون»

علیه تصنیف عارف، تصنیفی به همان آهنگ [اثر طبع استاد ملک الشعراء] را منتشر کرد که تا مدت‌ها ورد زبانها و نقل مجالس بود و تقریباً تصنیف عارف را منسوخ گردانید...» حسین مکی «دانشور و مورخ معاصر» [کتاب آثار منتشر نشده عارف، تدوین سید هادی حائری، چاپ ۱۳۷۲، ص ۴۶۴]:

یکی از ترانه‌های انتقادی و سیاسی بهار که در دیوان اشعارش به طبع نرسیده است:

«ای اجنبی، پشت و پناخت، باز آ!

بدخواه ایران! خیرخواهت، باز آ!
عارف به قربان نگاهت! باز آ!

لعنت! به «کاینه سپاهت، باز آ!
حرص خیانت کاری ات مجنون کرد

دست طبیعت - نقشه ات وارون کرد

بعد از سه ماه از مملکت، بیرون کرد

أردنگ سردار سپاهت!! باز آ

از تو شد و آرز؛ حال تو «ناساز»؛ باز آ به صد ناز!

تا سبلی ملت دهد مُرد گناهت! باز آ!

چندی، «وزیر اشتباهی»! گشتی!

بر صفحه ایران، سیاهی گشتی!

عمامه‌ی بی‌بودی، کلاهی! گشتی!

ننگ کله داران کلاهت! باز آ!

گشتی سوار دوش ملت، چندی!

چاهی به دستور اجانب، کندی!

هر زشت و زیبارا به چاه افکندی!

تا «سرنگون بینم به چاهت»! باز آ!

شدراه اشراف! ای بیخرد صاف، از بس زدی لاف

فکر تجدد شد فدای حُب جاهت، باز آ!

شد «ده کرور» اندر زمانت یغما!

دادی اجانب را تسلط، بر ما

آخر به جای پول «فرمانفرما»:

پُرشد کلاه از اشک و آهت، باز آ

بعد از کُله برداری سی ساله

گفتی که: این ملت بود گوساله!!

جستی ز چنگ هوچی و رجاله!

«اسمارت»، «نرمان» پیر راهت!! باز آ

ما مرد کاریم؛ رنگی نداریم، نفتی گذاریم

از رنگ خون! بالای آن رنگ سپاهت!! باز آ!

در اجنبی خواهی! ترائانی نیست!

کس چون تو! دلّال «بریتانی» نیست!!

فکر تو، غیر از محور ایرانی نیست!!

نفرین بر افکار تباخت! باز آ!

در «مترو» با حاصل کلاشی

سرگرم عیش و عشرتی!! خوش باشی!

با پول دزدی می‌کنی عیاشی!

ای بزم عیشت، قتلگاہت!! باز آ

ای یار عارف! غمخوار عارف! اشعار عارف:

آورده ملت را برون از اشتباهت باز آ»

[آثار منتشر نشده عارف، تدوین حائری، ص ۴۶۴]